



الجزاير

كتى آكر

ترجمه: سمانه مرادپانى

مجموعه‌ای از اوراد، چراکه هیچ چیز دیگری کارگر نیست
زمین الجزایر در این گن‌داب امریکا زندگی صورتی رنگی ست

گس

این داستان در سال 1979، درست قبل از انقلاب الجزایر

آغاز می‌شود، شهر سرد و تاریک است...

دشمن بُکن

من دارم تو را می‌کنم و تو داری می‌آیی تو معمولاً سخت و با درد می‌آیی سخت نفس می‌کشی وقت‌هایی هست که تمام زور خودت را می‌زنی که بیایی بعد کیرت پژمرده می‌شود و باز زور می‌زنی که بیایی. من می‌بینم من می‌شنوم احساس نمی‌کنم که دارم کاری می‌کنم که کمکی به تو کرده باشم ضربان تلمبه‌زنی خیلی یکنواخت است من ناهماهنگ با تلمبه‌زنی یکنواخت تو می‌آیم آمدن من در مقایسه با عمارت اندام تو بی‌اهمیت و ناچیز است. به نفس نفس می‌افتی. سه بغل آن طرف‌تری. اوه من دارم دوباره می‌آیم. آمدن من همیشه خیلی غیرمنتظره است. می‌خواهم تو هم بیایی. می‌خواهمت. می‌خواهمت. وقتی می‌آیی من هیچوقت نمی‌آیم تو دیگر نمی‌توانی تحریک‌اش کنی همیشه غیرمنتظره است.

«کادر» را ترک می‌کنم چون من در نیویورک زندگی می‌کنم و کادر در تورنتو. در نیویورک احساس می‌کنم پوست آس و لاشی هستم که خیابان را گز می‌کند. احساس می‌کنم قسمتی از وجودم دیگر نیست. این، حال من را به هم می‌زند. خود انزجار است.

مجبورم مردی را که عاشق‌اش هستم ترک کنم چون پولی ندارم و او هم پولی ندارد. می‌خواهم پدر حکومت را دربیارم تا هر حکومتی را که به من می‌گوید چه کار باید بکنم و منی را که می‌خواهم فقط و فقط من باشم کنترل می‌کند نبود سازم، پدر جامعه‌ای را دربیارم که حکومت را علم می‌کند، از پولی که جلوی احساس و کله‌خری‌ام را می‌گیرد بیزارم.

جدایی از کادر وادارم می‌کند این جدایی را با هیچ پرکنم، وامی‌دارم به هرکسی چنگ بزنم، وامی‌دارم از همه متنفر شوم برای من هرچیز منحصر‌بفردی برابر با هرچیز منحصر‌بفرد دیگر است: باید به تو برسم. باید به تو برسم.

«متنفرم» همان «دوستت دارم» است.

اینجا در نیویورک، هر صبح بیدار می‌شوم، نمی‌خواهم بیدار باشم. باید خودم را متقاعد کنم که بیدار شوم. مجبورم اراده‌ام را به زور به کار بگیرم تا غذا در دهن‌ام بگذارد چون دلم چیزی نمی‌خواهد دلیلی نمی‌بیند که

بخواهد. احساس ناخوشنودی نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم زندگی‌ام اشمئزازآور است چون هیچ پولی برای غذا ندارم مجبورم از دوستان‌ام غذا گدایی کنم. فقر به تخم‌ام هم نیست. فقط می‌خواهم.

کادر و من زیاد برای هم می‌نویسیم. من برای کادر می‌نویسم یک تروریست هستم که البته دروغ است. کادر برای‌ام می‌نویسد که در ایستگاه مترویی منتظر ایستاده وقتی مترو می‌آید نمی‌داند خودش را زیر آن بیاندازد یا سوار شود وقتی به خانه می‌رسد چاقویی در دست خودش فرو می‌کند سرش را به دیوار می‌کوبد. من می‌نویسم دیگر همدیگر را نمی‌بینیم چون در شهرهای متفاوتی زندگی می‌کنیم و امیدی نداریم که روزی پولی دست و پا کنیم. کادر برای‌ام می‌نویسد که اگر به این زودی‌ها نبیندم دیوانه می‌شود.

انقلاب الجزایر در 8 می 1945 در «ستیف» شروع شد، شهری با جمعیتی اغلب مسلمان، که در هشتاد مایلی غرب کنستانتین واقع است. ساکنان شهر داشتند آماده می‌شدند تا تسلیم ناسیونال-سوسیالیسم در برابر نیروهای اروپای غربی که در شب قبل اتفاق افتاده بود را جشن بگیرند. الجزایری‌ها همواره با انفعال و تظاهر به بی‌تفاوتی از اشغالگران فرانسوی‌شان خشمگین بودند. جنبش ناسیونالیستی جدیداً تشکیل یافته در قالب حزب توده‌ی الجزایر (P.P.A.) اولین امکان فوران خشم الجزایریان را فراهم کرد. درست قبل از جشن ضد ناسیونال-سوسیالیسم، فرانسویان، مسالی هاج، رهبر حزب توده‌ی الجزایر را دستگیر کردند. جمعیت مسلمان ستیف می-خواستند جشن ضدنازی، با قدرت تمام، فرانسویان را وادار به بازگرداندن الجزایر به الجزایریان کند.

اما درواقع برای این کار هیچ برنامه و نقشه‌ی عاقلانه‌ای نداشتند. همه‌ی مردم گرسنه اند، می‌خواهند. مردم گرسنه نه با برنامه‌های عاقلانه، که به حکم غریزه عمل می‌کنند. در اثنای جشن ضدنازی یک پلیس فرانسوی پسر الجزایری خوشگلی را دید، راست کرد، اما نتوانست به پسر بگوید که او چه کار باید بکند. الجزایری‌ها پرچم ملی سبز و سفیدشان را بالا می‌بردند و روی پرچم‌ها نوشته بودند «زنده باد مسالی» «مسالی را آزاد کنید» «به پاس رهایی مردم، زنده باد الجزایر آزاد و مستقل!» پلیس به جای آنکه توی کون پسر خوشگل الجزایری بگذارد تیری در شکم او شلیک کرد. مردمان متناسب با سطوح انرژی موقعیت‌هاشان عمل می‌کنند. خشم در خیابان‌ها فوران می‌کرد.

هفته‌ی بعد اروپایی‌ها 45.000 مسلمان را به قتل رساندند.

پشت تلفن به کادر می‌گویم به نیویورک بیا. به من زنگ می‌زند می‌گوید دارد برنامه‌ریزی می‌کند تا بیاید هیچ پولی ندارد باید برای هر مسیر، سواری رایگانی پیدا کند و کمی پول مفت هم دست و پا کند. هردو به جان آمده ایم و کارد به استخوان‌مان رسیده.

کادر می گوید به نیویورک خواهد آمد پول قرض خواهد کرد. به او می گویم اگر هم نتواند پولی دست و پا کند آنقدرها پیر نشده که نتواند مرا به دست بیاورد. دارم فراموش می کنم کادر کیست. فراموشی ام به وحشتام می - اندازد چون بی طاقت ام که آدم دیگری را وارد زندگی ام کنم.

تصمیم سفت و سختی می گیرم که با کادر بمانم، طوری که انگار این تصمیم، تصمیم خودم نیست. از او می - پرسم پس کی به نیویورک می آیی؟ کادر می گوید تا سه روز دیگر اینجا خواهد بود چون توانسته پول قرض کند. من عاشق او هستم. نمی خواهم اینجا بیاید پا به خلوتام بگذارد. بدن ام، با درماندگی، کیری در درون خود می خواهد.

قبل و بعد از ستیف، مستعمره نشینان فرانسوی با تمام قوا الجزایر را کنترل می کردند و روز به روز الجزایری های بیشتری را به خاک و خون می کشیدند. تا سال 1954 یک اروپایی متوسط در الجزایر دارای املاکی ده برابر املاک یک الجزایری متوسط بود و 25 برابر او درآمد داشت. فرانسوی ها الجزایری ها را حسابی با پنسیلین و انواع دیگر آنتیبیوتیک ها اشباع کرده بودند و به این ترتیب الجزایری ها می توانستند کودکان بیشتری داشته باشند و زاد و ولد بیشتری کنند. هیچ یک از این بچه ها چیزی برای خوردن نداشتند و نمی توانستند کاری برای پول درآوردن پیدا کنند. آنها از داشتن همه چیزی محروم شده بودند. وزیرمختارهای فرهنگ فرانسوی - عربی به اعراب گفته بودند که دیگر نباید به زبان خودشان، یعنی عربی، حرف بزنند و بنویسند. آنها به زنان عرب گفتند که مردان عرب از آنها برده هایی ساخته بودند.

سالانه بیش از نیم میلیون الجزایری مسلمان به فرانسه گریختند، به شهرهای کثیفی که در آنها در خدمت رئیس های فرانسوی و تقریباً برای هیچ کار می کردند هرچند همین هیچ برای آنها خیلی بود چون در الجزایر کارگر ساده ی مسلمان اگر خوش شانس می بود روزانه بیست و دو سنت درمی آورد درحالی که یک نهم جمعیت بیکار بودند و هیچ پولی در نمی آوردند.

من، عمر، در اتاقی تنها زندگی می کنم. تقریباً هیچوقت اتاق ام را ترک نمی کنم. گاهی در تنهایی عقل ام را از دست می دهم. بیشتر این زمان را خیلی دل نگران پول هستم چون در سه ماه گذشته هفته ای نهایتاً ده دلار درآورده ام در دو ماه اخیر اجاره می دهم از همه ی آدم های دیگر بیزارم؛ من نمی توانم بگایم من حشری ام؛ هیچ کس را نمی بینم می ترسم من در خطر ام بُکُش بُکُش؛ من نمی توانم مادر بزرگام را بُکُشم که خیلی مایه دار است بسیاری از مردم بسیاری از مردم را در جنگ ها می کشند از خودم متنفرم که کسی را نمی کشم؛ چون پا از اتاق ام بیرون نمی گذارم.

وقتی کیری هرشب سه شب پی در پی داخل ام می‌شود، بی‌اعتنا به اینکه این کیر، کیر کیست، از خودم می‌پرسم آیا باید «خود» ام را به این آدم وابسته کنم یا یک موجود حصار کشیده به دور خود باقی بمانم. می‌گویم: دارم عاشقات می‌شوم نمی‌خواهم دوباره ببینمت. مرد فکر می‌کند من دیوانه ام پس دیگر دل‌اش نمی‌خواهد کاری با من بکند.

اهمیت سکس

چرا که کله‌ی عاقل را از هم می‌پاشد.

پلیس فرانسه الکترودهای ججن (نوعی ماگنتوی پیام‌های نظامی) را به گوش و انگشت‌های شورشیان الجزایر می‌بست. پرتوی درخشانی از کنار گوش‌های شورشی ساطع می‌شد او حس می‌کرد قلب‌اش با شتاب تمام در سینه می‌تپد. پلیس‌ها جریان الکتریسیته را به راه می‌انداختند. علاوه بر حمله‌های سخت و سریع، الجزایری درد بیشتری هم حس می‌کرد، دردی که ماهیچه‌ها را دچار تشنج می‌کرد و حمله‌های بلندمدت‌تری به دنبال داشت. پلیس الکترودها را در دهان او کار می‌گذاشت. جریان برق آرواره‌های او را به الکترودها می‌چسباند. تصویر اشباح درخشنده و گُرگرفته‌ی هندسی پشت پلک‌های به هم چسبیده‌ی او می‌سوخت. درحالی‌که الجزایری التماس می‌کرد به او آب بدهند آنها سرش را در سطلی از یک مایع یخ‌زده فرو می‌کردند و آنقدر در همان حال نگاه می‌داشتند که الجزایری مجبور می‌شد در آن مایع نفس بکشد. آنها این کار را بارها و بارها تکرار می‌کردند. این کار را بارها و بارها تکرار می‌کردند. مشت‌ها به بزرگی تخم گاوِ نر بر کله‌اش می‌کوبید. از همه طرف‌اش فریادهای دیگر زندانی‌ها به هوا برمی‌خاست. دیگر نمی‌فهمید دارد درد می‌کشد، دیگر درد دروغ بود، دیگر زیستن، آتش همیشه شعله‌ور شکنجه و انزجار نبود. لحظه‌ای پیش از آنکه الجزایری دیوانه شود و دهشت زندگی را همچون امری عادی بپذیرد، بزرگ‌ترین هراس و مایه‌ی عذاب‌اش آگاهی از این بود که دارد دیوانه می‌شود، که دارد عقل‌اش را از دست می‌دهد، که مجبور است بی‌خیال عقل خشمناک‌اش شود و این نابرابری دهشت‌ناک را به جان و دل بپذیرد، راه و رسم زندگی فرانسوی‌ای را که علیه آن می‌جنگد.

مشکل ما استعمارشده‌ها

همه‌ی مردمانی که ما از آنها می‌ترسیم، آنها که رویاهای زمردین و غبطه برانگیز ما را بر باد می‌دهند، آنها که قوس ظریف لبخندهای ما را مخدوش می‌کنند، آنها که هیچ سؤالی از ما ندارند، اما ما سؤال‌های عجیبی از آنها می‌پرسیم:

آنها کیستند؟

هیجان و اشتیاق و دیوانگی ما به چه کار می‌آید درحالی‌که اکنون واقعیت روزمره رشته‌ای ست از دروغ‌ها، از بزدلی‌ها، از خفت و حقارت ذهن بشر؟

حتی تصور میزان اختلال مشاعر و بی‌خویشتنی مردمی که این دنیا را به من دادند برای ام‌هراس‌آور است. حالا ما مجبوریم به زندگی‌مان ادامه دهیم، بی‌اعتنا به این بی‌خویشتنی، شخصیت‌زدایی شده یا ...

در حال حاضر هیچ تفاوتی میان یک عمل قانونی و یک عمل جنایی نیست. هرج و مرج، نابرابری به خاطر ارضای میل عده‌ای و کشت و کشتار همه‌روزه‌ی انسان‌ها چنان عادی شده که از اصول قانونی طبقه‌ی متوسط محسوب می‌شود.

ساختار اجتماعی هستی ما را نادیده می‌گیرد، ما را که وجود داریم تبدیل به هیچ می‌کند. اگر امید ببندیم که می‌توان از عشق حرف زد یا به دنبال آن بود این امید دری گشوده به آینده نیست، بلکه گیرافتادن و ماندن در باتلاق نگرشی خیالی ست که در تضاد قاطعی با واقعیت قرار دارد.

ما با وجود زمین گند و گهی که بر آن زندگی می‌کنیم، با وجود جنایت‌های ناچیزمان، می‌خواهیم غذایی بخوریم که در آن تخم سوسکی نباشد، می‌خواهیم به آدم‌ها عشق بورزیم. من فکر می‌کنم جامعه‌ای که اعضایش را به انزوایی طاقت‌فرسا می‌کشاند جامعه‌ای ناپذیرفتنی ست، جامعه‌ای که باید برانداخته شود.

چطور منی که از ارث محروم شده‌ام می‌توانم دست به کاری بزنم؟

مجبورم کادر را بیاورم اینجا حتی اگر اینجا نباشد. در خیابان‌ها با کادر حرف می‌زنم. مکالمات تلفنی‌ای را که با کادر دارم یادداشت می‌کنم. من کادر را برای همه چیز مصرف می‌کنم. نمی‌توانم آنچه را که فکر می‌کنم بنویسم

باید فکرهای کادر را هم بنویسم فکرهای او همیشه می‌پرند وسط و دچار وقفه‌ام می‌کنند. من باید بکنم من باید بکنم من باید بکنم من.

فکر می‌کنم برای یک بچه، زندگی خانوادگی امریکایی خیلی بد است [چون پدر و مادرها، غیر از بچه‌شان کسی را ندارند تا گُهی را که پدر و مادرهاشان، رئیس‌هاشان، رسانه‌ها و غیره به خوردشان می‌دهند، روی آنها عُق بزنند]، طوری که تنها کاری که این روزها از یک بچه ساخته است، وقتی که اولین شانس‌اش را برای کنترل بخش کوچکی از زندگی‌اش پیدا می‌کند، این است که دنبال پدر و مادر خوب دیگری بگردد تا شاید به این ترتیب بتواند بزرگ شود. هر فرد جوانی با استیصال تلاش می‌کند که پدر یا مادری پیدا کند. از آنجا که حالا هیچ بزرگ‌سالی وجود ندارد، پس هیچ روابط دیگری هم در کار نیست.

حالا کادر در نیویورک است. هیچ حسی به او ندارم.

بعد از آن که فرانسوی‌ها 45.000 مسلمان را کُشتند، رهبران شورشی را هم دستگیر و زندانی کردند. اما خشم مردم الجزایر فرونخوابید. پسرهای جوان الجزایری که داشتند بزرگ می‌شدند چیزهایی از تکنیک‌های انقلابی مارکسیستی می‌دانستند. آنها ارزشی برای گرایش‌های لیبرال‌مآبانه یا بحث‌ها و تبادل نظرهای انقلابی قائل نبودند. آنها به گروه‌ها هم علاقه‌ای نداشتند. از داشتن لذت می‌بردند. دوست داشتند بجنگند. عاشق سرپیچی و خشونت بودند.

2

کُس

همه‌ی زنان الجزایری چادر می‌پوشند. این پوششِ بزرگِ مربعی شکل که کل صورت و بدن را می‌پوشاند زن را تبدیل به موجودی ناشناس می‌کند. چنین چیزی یک زن نیست. چراکه یک زن یک کُس است. یک کس می‌تواند ببیند. نمی‌تواند دیده شود. یک کس خودش را آشکار نمی‌کند خودش را عرضه نمی‌کند خودش را نمی‌دهد. مردان فرانسوی‌ای که می‌گویند کس می‌خواهند مأیوسانه به دنبال آن می‌گردند.

اینطور بود که مادرِ من، کُس، خودکشی کرد:

کس در گران‌ترین رستوران‌های نیویورک غذا می‌خورد. از هر لباس گران‌قیمتی که دوست داشت پنج تا می‌خرید. لباس‌های سوزن‌دوزی شده را یکی 300 دلار می‌خرید. سوار تاکسی می‌شد و لیموزین کرایه می‌کرد. چیزی نگذشته بود که کس 300.000 دلار از پس‌انداز شوهرش و نیز پولی را که مادرش، کس، در دو سال اخیر به او داده بود به باد داد. کس هرچه بی‌پول‌تر می‌شد، روز به روز دیوانه‌وارتر و لخرجی می‌کرد. او از مادرش، کس، پول و جواهر می‌دزدید. خیلی زود جواهراتی را هم که از مادرش، کس، دزدیده بود تمام کرد. پس شروع کرد به خریدن جارختی‌هایی که هر کدام 50 دلار و جوراب‌هایی که جفتی 20 دلار قیمت داشتند، از بلومینگدیلز، (Bloomingdales) اینطوری می‌توانست بیشتر و بیشتر و لخرجی کند.

کس کسی بود که توانست با پول بادآورده دست به موفقیت‌آمیزترین خودکشی بزند.

کس بی‌هیچ پول و هیچ منبع درآمدی تنها مانده بود. آپارتمانی که کس در سی سال اخیر در آن زندگی می‌کرد داشت از او مسترد می‌شد چون در سه ماهه‌ی اخیر اجاره‌ی خانه را نداده بود. از آنجا که رفقای او به کس نزدیک بودند که مثل خود آنها پول و پله‌ی زیادی داشت، داشت کم‌کم همه‌ی دوستان‌اش را از دست می‌داد. او هیچ‌گاه برای پول درآوردن کار نکرده بود. دیگر نمی‌دانست چطور می‌شود در این دنیا زندگی کرد.

سوراخ خالی‌اش داشت طغیان می‌کرد.

کس، مادر کس، وقتی سی سال داشت با ازدواج با مردی ثروتمند دو میلیون برای خودش دست و پا کرده بود. دوشنبه بود که کس از مادرش، کس، پول خواست. کس مادر درخواست او را قبول نکرد. حالا کس به خاطر پول چنان به خودکشی نزدیک بود که می‌توانست دست به این کار بزند. پول به همین راحتی آدم را پس می‌زند.

خودکشی واقعی:

روز پنج‌شنبه، کس لباس دریایی تازه‌اش را تن کرد کس لباس دیگری هم با خود برداشت، یک دامن، یک ژاکت، یک جوراب‌شلواری نازک، یک سینه‌بند، یک جعبه‌ی کوچک پر از سیگار، عینک مطالعه، یک رژلب قرمز، یک سنجاق سر، و سه جعبه‌ی پر از قرص‌های رژیمی و لیبریوم که کس آنها را از زمان اولین حمله‌ی قلبی شوهر مرحوم‌اش در هشت سال پیش مصرف می‌کرد همه را ریخت توی یک چمدان سبز و سیاه پیچازی.

کس گاوصندوق فلزی خاکستری رنگی را که زیر جاکفشی بود باز کرد. همه‌ی کاغذها را، غیر از اسکناس‌ها، اسناد فرزندخواندگی من، و بیمه‌ی درمانی خودش را در گاوصندوق گذاشت.

کس چمدان و گاوصندوق و پودل قهوه‌ای رنگ‌اش، میستافلور، را به هتل هیلتون نیویورک برد. وقتی هتل هیلتون نیویورک کارت اعتباری منقضی‌شده‌ی او را نپذیرفت، کس بی سر و صدا یک چک تقلبی به آنها داد. کس به پذیرش هتل هیلتون گفت معلوم نیست چند شب آنجا اقامت خواهد کرد؛ اینطوری باید در عوض، پول دو شب اضافی را هم می‌داد. ظهر همان روز کس پیاده به هتل مادرش کس رفت. دسته‌چک‌های مادرش کس را زیر و رو کرد. از همیشه سراسیمه‌تر و آشفته‌تر بود.

روز بعد پودل‌اش را به پانسیون شبانه‌روزی دکتر والبوم در خیابان 51 میدان سوم برد. کس به کس مسئول پذیرش پانسیون گفت که سه‌شنبه، بعد از کریسمسی که در پیش بود، دنبال میستافلور خواهد آمد.

کس هیچ چیزی نداشت هیچ کس نداشت. کس دیگر وقت نداشت دیگر جا نداشت. اما کس خودش را داشت. کس در اتاق هتل همه‌ی لیبریوم‌هایش را خورد و مُرد.

خودکشی و خودویران‌گری

اولین راهی ست که کسی که به او ریده شده شروع می‌کند به نشان دادن

خشم‌اش علیه آنها که بر او ریده‌اند.

